

غول ریش آبی



از این سری کتابهای زیر منتشر شده برای کودکان

- ۱- آسیاب سحر آمیز ۲۵ ریال
- ۲- شنل ارغوانی
- ۳- پیرزن جادوگر
- ۴- سیب طلائی
- ۵- شمشیر جواهر نشان
- ۶- پرنده خوشبختی
- ۷- قصر جادو شده
- ۸- مرد نادان
- ۹- غول مهربان
- ۱۰- کوتوله ترسو
- ۱۱- قورباغه خود خواه
- ۱۲- شکارچی و دختر پادشاه
- ۱۳- پسرک باهوش
- ۱۴- آسیابان پیر
- ۱۵- کله پوک
- ۱۶- ریش قرمزی
- ۱۷- خروس چهل تاج
- ۱۸- کوتوله شجاع
- ۱۹- خارگن و گداها
- ۲۰- شوالیه و ازدها
- ۲۱- دختر گلها
- ۲۲- قاضی با تدبیر
- ۲۳- گوزن شاخ طلائی
- ۲۴- کدوی سحر آمیز
- ۲۵- احمقها
- ۲۶- فیل کوچولو
- ۲۷- ماهیگیر ساده دل
- ۲۸- میمون زیرک
- ۲۹- پنج شاهزاده خانم
- ۳۰- سه گر به
- ۳۱- سه سکه طلائی
- ۳۲- گر به خطاکار
- ۳۳- جادوگر سبز پوش
- ۳۴- شاهزاده غمگین
- ۳۵- جعبه موسیقی
- ۳۶- خانه‌ای روی درخت
- ۳۷- گل آفتابگردان
- ۳۸- غول ریش آبی
- ۳۹- مرد خسیس
- ۴۰- همیز م‌شکن درخت سحر آسیر
- ۴۱- آرزوی جادویی
- ۴۲- ازدهای کوچولو
- ۴۳- پیرزن کوتوله
- ۴۴- شاهزاده خانم لجباز
- ۴۵- کتب سحر آمیز
- ۴۶- دو دوست
- ۴۷- پسر مهربان
- ۴۸- چهار کیسه جواهر
- ۴۹- چوپان فراموش

انتشارات معراجی

تهران - خیابان ناصر خسرو - تلفن ۵۳۴۸۴۴

بها ۲۵ ریال

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است . از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید .

سفر

داستانهای زمردی

غول ریش آبی

ترجمه: خسرو

کتابفروشی معراجی

تهران ناصر خسرو تلفن ۵۴۸۴۴

چاپ آذر

در این

کتاب

داستانهای

غول ریش آبی

دوموش و یک گربه

و

گل بهار

... را خواهید خواند

غول ریش آبی

در سالهای قبل مرد ثروتمندی زندگانی میکرد که يك قصر بسیار بزرگ داشت و دیوارهای قصرش از طلا و جواهر درست شده بود و مقدار زیادی پول نقد و اشیاء قیمتی در گوشه و کنار آن چیده بود.

این مرد اندامی بسیار درشت و بدقواره داشت بطوریکه همه تصور میکردند او يك غول است.

مرد ثروتمند صورتش هم زشت بود و موهای روی صورتش آبی رنگ بود بطوریکه همه او را غول ریش آبی صدا میزدند.

این غول ریش آبی در قصر خویش بتمنائی زندگانی میکرد و سالهای سال بود که دلش میخواست همسری برای خویش انتخاب نماید

تا از تنهایی درآید ولی هرچه با نظر و آنطرف می‌رفت بی‌فایده بود چون هیچکس حاضر به همسری با وی نمی‌شد .

در همسایگی غول ریش‌آبی زن پیری زندگانی میکرد که سالها قبل شوهرش مرده و او دودختر بسیار زیبا و جوان داشت .

غول ریش‌آبی هر وقت از قصر خود خارج می‌شد و از جلوی خانه آنها می‌گذشت دو دختر جوان و زیبا را میدید که از ترس او بخانه‌های خود میدویدند و در پشت پنجره‌ها پنهان می‌شوند .

غول کم‌کم احساس میکرد که دلش می‌خواهد با یکی از آن دخترها عروسی کند و او را بقصر خویش بیاورد .

اما هیچکس حاضر نمی‌شد دختر خود را بهمسری آن غول در بیاورد زیرا همه عقیده داشتند او خیلی بدجنس است و دختری را که همسرش شده بقصر خود برده و میکشد و خون وی را مینوشد .

تمام مردم شهر از او می‌ترسیدند و دخترهای خود را از مقابل نظر غول ریش‌آبی پنهان میکردند .

یکروز غول ریش‌آبی تصمیم گرفت به خواستگاری یکی از آن دو دختری که در نزدیکی قصر وی در خانه‌های کوچک زندگانی میکردند برود . او بهترین لباسهای خویش را پوشید و از خانه‌اش خارج شد و بطرف خانه دخترها رفت .

مردمی که در کوچه غول ریش‌آبی را میدیدند از سر راه وی فرار میکردند و خود را در گوشه و کنار مخفی می‌ساختند .

غول پس از چند دقیقه با قدم‌های بلندی که برمیداشت خود را بخانه دخترها رسانید و وارد آنجا شد .

مادر دخترها با ترس و لرز جلو آمد و پرسید که چه می‌خواهد غول با صدای بلند خود گفت :

- من آمده‌ام که یکی از دخترهای ترا برای خود خواستگاری کنم چون خیلی تنها هستم و دلم می‌خواهد با زنی زیبا زندگانی کنم .

مادر پیر در حالیکه بشدت میلرزید گفت :

- وای... جناب غول... من دختری ندارم تا بهمسری شما در بیاوریم .

غول فریاد زد :

- بی‌خود لازم نیست حرف دروغ بزنی چون من خودم دخترهای ترا که دوتا هستند و هر دو هم زیبا و خوب میباشند دیده‌ام .

زن پیر گفت :

- اما شما اشتباه می‌کنید جناب غول ریش‌آبی .

غول فریاد زد :

- اگر نخواهی یکی از دخترهایت را بمن بدهی در يك چشم

برهم زدن تمام خانهات را بروی سرت خراب خواهم کرد .
در همانوقت دختر بزرگ پیرزن از اطاق خارج شده وگفت:

- مادر برای چه باین مرد خوب دروغ میگوئی ...

تو دو دختر داری که من یکی از آندو می باشم و حاضرم با اینن

غول بی شاخ و دم عروسی کنم .

مادر مهربان وقتی این حرف را از زبان دخترش شنید با ناراحتی

بطرف وی رفته وگفت :

- دخترم ... دختر عزیزم ... آیا تو می خواهی با این مرد بدقیافه

وزشت عروسی کنی ... مگر نمی دانی که او تمام زندهای خود را می کشد .

دختر بزرگ زن با هستگی در گوش مادرش گفت :

- مادر جان ... ما چاره ای بغیر از انجام این کار نداریم چون اگر

من زن این غول نشوم او همانطور که گفته با هستهای بزرگ - ویش

دیوارهای این خانه را خراب می کند و تو و خواهرم کشته می شوید .

زن مهربان فکری کرد وگفت :

- ولی عزیزم ... من هرگز راضی نمی شوم ترا از دست بدهم ،

دختر جوان که بسیار دانا و عاقل بود لبخندی زد وگفت :

- مادر اطمینان داشته باش که تو مرا از دست نمی دهی و من قول

میدهم کاری کنم که باین غول نابود شود و تمام مردم شهر از دست شرارتهای
وی راحت و آسوده شوند و دخترها دیگر از ترس در خانه هایشان
پنهان نشوند .

غول که آندو را سرگرم صحبت دیده بود فریاد کشید :

- خوب بالاخره چه تصمیمی گرفتید آیا دختر خود را بمن

خواهی داد یا خانهات را بر سرت خراب کنم .

مادر مهربان دستش را بالا برده وگفت :

- صبر کن ... صبر کن ... خانه ام را خراب نکن ...

دخترم را بتو میدهم .

غول خوشحال شد و همانروز دخترک را برداشته و به قصر رفت و

بوی گفت باید تمام اطاقهای قصر را جارو کند و راهزوها را تمیز نماید و

برای وی غذا تهیه کند .

دختر زیرک آنچه را غول می خواست انجام داد بطوریکه پس از

چند روز غول از او خوشش آمد و بوی اطمینان کرد و یکروز گفت :

- خوب حالا من باید به یک مسافرت کوتاه بروم و تو تنها در قصر

بمانی ... آیا نمی ترسی ؟

دختر جوان لبخندی زد وگفت :

- من از هیچکس و هیچ چیز در این دنیای بزرگ ترس ندارم و
دلیلش هم اینست که با تو عروسی کرده‌ام .

- غول دسته کلید بزرگی را بوی داده و گفت :

- در غیاب من تو باید هر روز دو مرتبه اطاقهای قصر را تمیز
کنی ولی یادت باشد که هرگز باطاق کوچک انتهای باغ نروی و در آنرا
نگشائی چون اگر چنان کاری را بکنی زندگانت نابود می‌شود و جان
میسپاری .

دختر جوان قبول کرد و غول از قصر خارج شده و به سفر خودش
رفت . پس از رفتن غول دختر جوان بلافاصله به خانه مادرش رفته و از
خواهر کوچکترش دعوت کرد به قصر غول برود .

خواهر کوچکتر با اتفاق او براه افتاده و هر دو وارد قصر شدند و
شروع بگردش کردند .

آنها همینطور که میکشتمند خواهر کوچکتر پرسید :

- خوب خواهر جان آیا در اینجا راحت هستی و از غول آزاری

بتو نمی‌رسد .

خواهر بزرگتر گفت :

- من در اینجا کاملاً راحت هستم اما افسوس که ناچارم هر روز

چهل اطاق بزرگ قصر را جاروکنم .

خواهر کوچکتر پرسید :

- آیا تو هر روز داخل اطاقهای قصر میشوی :

خواهر بزرگتر سرش را جنباند و گفت :

- بله و من هر روز ناچارم برای جاروکردن آنها وارد اطاقهای

چهل گانه قصر بشوم

دختر کوچکتر گفت :

- خواهر جان خواهش دارم برویم و اطاقهای قصر را بمن

نشان بدهی .

دختر زیبا فکری کرد و گفت .

- بسیار خوب من اطاقهای قصر را بتو نشان میدهم اما امروز

چون دیگر هوا تاریک شده بهتر است این کار را برای روز بعد بگذاریم

و سر فرصت از صبح تا شب تمام اطاقها را که در میان چندتای آنها

گرانبهترین جواهرات وجود دارد نشانت بدهم . دختر کوچکتر قبول

کرد و آنشب را خوابیدند و روز دیگر صبح زود پس از خوردن صبحانه

شروع بگردش در اطاقهای قصر کردند .

خواهر بزرگتر یکی یکی درهای اطاقها را میگشود و آنها را

نشان خواهر کوچکتر خویش میداد. در هر يك از اطاقها جواهرات
زیبا و فرشهای پر بهائی دیده می شد که چشم را خیره میکرد.

رفته رفته اطاق چهلیم را هم آنها مشاهده کردند ولی خواهر کوچکتر
اشاره به اطاق کوچکی که در انتهای باغ قصر قرار داشت کرده و گفت :

- راستش خواهرجان آیا تو کلید در آن اطاق را نداری ؟

خواهر بزرگتر فکری کرد و گفت :

- چرا من کلید آن هر را دارم ولی غول سفارش کرده که آنرا باز

نکنم چون اگر داخل آن اطاق بشوم جان خودم را از دست خواهم داد.

خواهر کوچکتر سرش را جنباند و گفت :

- تو خیلی ساده لوح هستی که این حرف را باور کرده ای حتماً

او چیزهای گرانبهای در آن اطاق دارد که نمی خواهد تودرش را بگشائی

خواهر بزرگتر با ناراحتی گفت :

- ولی خواهر جان من میترسم در آن اطاق را بگشایم .

خواهرش گفت :

- ترس تو کاملاً بیهوده است بیا و برویم داخل آنرا نیز مشاهده

کنیم .

آندو در اطاق انتهای باغ را نیز گشودند و وارد آنجا شدند ولی
خیلی زود از این کار خویش پشیمان گردیدند زیرا کف اطاق پر از خونهای

دلمه شده بود و دو خواهر با وحشت بطرف در خروجی اطاق دویدند
تا از آنجا خارج شوند .

همینطور که آنها میدویدند ناگهان کلید در اطاق از دست خواهر
بزرگتر رها شده و بروی زمین افتاد . او خم شد و کلید را برداشت و از
اطاق خارج شد اما خیلی زود متوجه شدند کلید خون آلود شده .

او بسرعت در اطاق مزبور را بست و بطرف جوی آبی که از وسط
قصر میگذشت رفت تا خونهای روی کلید را بشوید اما هر کاری کرد
خون پاك نشد که نشد . او چند بار کلید را با آب و صابون و خاک شست
اما بی فایده بود و خونها پاك نمی شد .

باری چند روزی از این ماجرا گذشت تا یکروز غول ریش آبی
از سفر بازگشت .

او وقتی دخترک را دید گفت :

- خوب حالا کلید اطاقها را بمن بده چون می خواهم ببینم آیا در

غیاب من خوب آنها را سرکشی کرده ای یا نه .

دخترک کلیدها را بوی داد غول نگاهی بآنها انداخته گفت .

- پس کلید اطاق انتهای باغ کجا است ؟

دختر جوان با ترس و لرز گفت :

- نمیدانم ... بنظرم آنرا گم کرده ام .

غول ریش آبی فریاد زد :

- چه گفتمی آنرا گم کرده‌ای ، زود برو آنرا پیدا کن و گر نه سر از

بدنت جدا خواهم کرد .

دختر زیبا بناچار رفت و کلید را که هنوز هم خون آلود بود آورد

و بدست غول داد .

غول تا چشمش به کلید افتاد برآشفته و خشمگین بطرف دخترک

حمله برد و گفت :

- دختره احمق مگر نکفته بودم وارد اطاق انتهای باغ نشوی

برای چه با آنجا رفتی هم اکنون ترا میکشم تا نتوانی آنچه را در آنجا

دیدنی برای دیگران تعریف کنی .

دختر جوان خیلی زود فرار کرده و بروی بام خانه رفته بود غول

نیز از پله‌ها بالا رفت و خودش را بروی بام رسانید و فریاد کشید :

- هر جا بروی از دست من نمی‌توانی فرار کنی ... و سر انجام

ترا میکشم .

دختر جوان خودش را در پشت دیوار کوتاهی که در روی بام قرار

داشت پنهان کرد .

غول جلو و جلوتر رفت تا بلب بام رسید در همانوقت دخترک

بناگهان از پشت دیوار کوتاه خارج شده و دو دستش را بر روی پشت وی

نهاده و او را بیائین هل داد .

غول نعره‌ای کشید و از بالای بام بزیر افتاد و جان سپرد و باین

ترتیب تمام مردم از دست کارهای بد او راحت شدند و تمام ثروت بی حساب

وی به دختر زیرک و خواهر و مادرش رسید و آنها تا آخر عمر بخوشی

زندگانی کردند . **پایان**



از دور چشمش به تنگه بزرگی پنیر که در میان شیشه‌ای قرار داشت افتاد .

موش کوچولو بروی میزی که شیشه پنیر روی آن نهاده شده بود رفته و با پنجه‌های خود پنیر را از میان شیشه خارج ساخته و با خوشحالی آنرا بو کرد و گفت :

- به... به... چه پنیری .. چه عالی.. حتماً مزه خیلی خوبی هم دارد .

او خواست قدری از پنیر را بخورد ولی در همانوقت ناگهان موش خاکستری سر و کله‌اش پیدا شد و با شتاب بر روی میز پریده و گفت :

- آه .. چه می‌کنی دوست عزیز .. آیا می‌خواهی بتنهائی این پنیر را بخوری ؟

موش قهوه‌ای با ناراحتی و دلخوری باو نگرست و گفت :

- نه... نه من فقط می‌خواستم قدری از آنرا بچشم و ببینم آیا شوراست یا بی‌نمک .

موش خاکستری گفت :

- بسیار خوب حالا باید طبق قراردادی که با هم داریم این پنیر

دوموش و يك گر به

يك موش خاکستری و يك موش قهوه‌ای رنگ با يكديگر دوست شدند و دست دوستی بهم داده و قرار گذاشتند آنچه را که بدست می‌آورند بطور مساوی در بین خویش قسمت کرده و هر کاری هم می‌خواهند انجام بدهند با اتفاق در انجامش بکوشند .

باری دو موش روزها و هفته‌ها با هم کار کردند و از کار خویش هم بسیار راضی و خوشحال بودند و هیچ نگرانی و تشویشی بخود راه نمی‌دادند .

این وضع ادامه داشت تا اینکه يكروز موش قهوه‌ای رنگ وقتی از میان دکان مرد بقالی عبور می‌کرد و بدنبال غذا می‌گشت ناگهان

را در بین خود قسمت کنیم و هر کدام نیمی از آنرا بخوریم.

موش قهوه‌ای رنگ نگاهی به تکه پنیر خوشبو انداخته و

گفت :

- بسیار خوب من حرفی ندارم که آنرا نصف کنیم ولی چون

خودم آنرا یافته‌ام باید قسمت بزرگتر را من بردارم .

موش خاکستری سرش را جنباند و گفت :

- آه... هرگز. من و تو با هم قرار گذاشته‌ایم که هر کدام هر چه

را یافتیم در بین خویش بطور مساوی تقسیم کنیم و این پنیر هم شامل

همین قانون می‌باشد .

موش قهوه‌ای بناچار قبول کرد و گفت :

- خیلی خوب من خودم آنرا بدو قسمت می‌کنم .

او پس از این حرف چاقوی مرد بقال را برداشت و خسواست

پنیر را از وسط بدو نیم‌کند ولی موش خاکستری دست وی را گرفته

و گفت :

- آه .. دوست عزیز ... تو اشتباه میکنی و داری بدجوری پنیر

را قسمت می‌کنی چون نیمی از آن بزرگتر و نیمه دیگر کوچکتر

خواهد شد .

موش قهوه‌ای پرسید :

- خوب .. میگوئی چطور آنرا قسمت کنم که هر دو يك اندازه بشود .

موش خاکستری فکری کرد و گفت :

- بنظر من ما نمی‌توانیم این پنیر را بدرستی تقسیم کنیم و بهتر است بیش‌کس دیگری برویم تا آنرا در میان ما قسمت کند و هر تکه‌اش را بیکی بدهد . آیا تو موافقی ؟

موش قهوه‌ای رنگ فکری کرد و گفت :

- بلی من با اینکار موافق هستم اما تو بگو پهلوی چه کسی برویم تا این پنیر را برایمان قسمت کند .

موش خاکستری گفت :

- من گربه‌ای را میشناسم که در همین نزدیکی زندگانی میکند و بتازگی عابد شده و قول داده هرگز موشها را نخورد و آنها را اذیت نکند ، خوبست پیش وی برویم و از او بخواهیم که این تکه پنیر را برای ما قسمت کند .

موش قهوه‌ای قبول کرد و گفت :

- بسیار خوب برویم و از او بخواهیم که این تکه پنیر را برایمان

قسمت کند .

هر دو موش تکه پنیر را برداشته و به قصد منزل گریه برآه افتادند و پس از چند دقیقه به جایی که گریه در آنجا قرار داشت رسیدند .

گریه با چشمان براق خویش نگاهی به آندو انداخت و سپس تکه پنیر را از نظر گذرانده و پرسید :

- آه... سلام دوستان عزیز. بفرمائید بنشینید خوب حالتان چگونه است چه شده که باینجا آمده اید ؟

موش خاکستری گفت :

- جناب گریه ما مشکلی داریم که خودمان نمی توانیم آنرا از میان برداریم بهمین جهت بنزد شما آمده ایم تا با عقل و تدبیر زیاد خود آنرا برایمان حل کنید .

موش ساکت شد و گریه گفت :

- بسیار خوب... بسیار خوب.. من حاضریم که آنرا برای شما حل کنم... حالا بگوئید که چه مشکلی شما را اینطور ناراحت کرده است ؟

موش خاکستری رنگ تمام ماجرا را برای او شرح داد و سپس

گفت :

گلبهار

سالها قبل حاکمی زندگانی میکرد که بسیار خوب و مهربان بود و تمام مردم شهر از او راضی بودند و او را دوست داشتند . این حاکم مدتها بود که ازدواج کرده ولی تا آروز بچه دار نشده و تنها آرزویش این بود که صاحب بچه ای بشود و از تنهایی خارج گردد. او هرکاری پزشکها گفته بودند انجام داده و هر داروئی آنها داده بودند خورده بود اما بچه دار نشده بود.

حاکم تا میتواندست بمردم خوبی میکرد و سعی میکرد کاری کند که همه از وی راضی باشند و او را دعا نمایند تا بآرزویش برسد. مردم هم که از حاکم شهر خویش راضی و خشنود بودند همیشه از خداوند میخواستند آرزوی او و همسرش را برآورده کرده و بچه ای به ایشان عنایت فرماید.

بالاخره روزی آرزوی مردم و حاکم و زانش برآورده شد و خداوند
دختری زیبا که گیسوئی طلائی رنگ و چشمانی آبی آسمانی داشت با بهاداد.
حاکم دستور داد بتمام فقرای شهر غذای مجانی دادند و سراسر شهر
را چراغانی کردند و مردم هم که همگی از شادی حاکم خویش دلخوش
و شادمان بودند شروع بزدن و رقصیدن نمودند و قدم نورسیده را جشن
گرفتند.

باری باین ترتیب حاکم و زانش صاحب فرزندی زیبا شدند که نام
وی را گلپهار گذاشتند.

گلپهار روز بروز بزرگ و بزرگتر می شد و بر زیبایی اش نیز افزوده
میکردید.

حاکم دخترش را خیلی دوست داشت و چون مدتها آرزوی داشتن
فرزند را کشیده بود میترسید مبادا او را ناگهان بر اثر حادثه‌ای از دست
بدهد و بار دیگر تنها شود.

حاکم چندتن از مشاورین خویش را فرا خوانده و از آنها پرسید که
چه بکند تا فرزندش هرگز دچار حادثه‌ای نگردد.

یکی از مشاورین که ریش دراز و بلندی داشت سرش را جنبانید و گفت:
- جناب حاکم بنظر من بهتر است گلپهار را در اطاقی بگذارید و در
آن اطاق را هم ببندید تا هرگز آسیبی بوی نرسد.
حاکم فکری کرد و گفت.

- ولی چنین چیزی ممکن نیست چون اواز ماندن در يك اطاق
مريض و ناراحت میشود.

حاکم پس از این حرف رویش را بطرف مشاور دیگر خود نموده

و پرسید.

- خوب بنظر شما چه باید بکنم تا دخترم دچار حادثه‌ای نشود و
سالم بماند و بزرگ شود؟

مشاور مزبور که قدی کوتاه و شکمی جلو آمده و چاق داشت دستی
بروی سر بدون موی خود کشیده و اظهار داشت:

- قربان بنظر من باید چند نفر پرستار برای او انتخاب کنید تا
روز و شب از گلپهار زیبا پرستاری و مراقبت نمایند تا خدای نکرده دچار
حادثه‌ای نشود.

یکی دیگر از مشاوران حاکم که ریش پرپشتی داشت در صحبت
مداخله کرده و گفت:

- خیر جناب حاکم این راه هم قابل اجرا نمی باشد.

حاکم پرسید:

- مگر توراه بهتری میدانی؟

مشاور مزبور دستی بر ریش خویش کشیده و گفت:

- بله قربان... بنظر من بهترین راه اینست که در اطراف قصر دیوار
بلندی بکشید تا هرگز دخترتان نتواند از آن خارج بشود و خدای
نکرده دچار حادثه‌ای بشود.

حاکم قدری فکر کرد و سپس گفت:

- مثل اینکه این پیشنهاد بدی نیست و باین ترتیب گلپهار میتواند
در باغ قصر نیز گردش کند و از دیدن گیاهای زیبای داخل آن لذت ببرد
اما هرگز نمی تواند قدم بخارج بگذارد تا خدای ناکرده دچار حادثه‌ای
بشود و جان خویش را از دست بدهد.

با این ترتیب از فردای آنروز بدستور حاکم چندین عمله و بنا شروع
بکار کرده و دیواری بزرگ و بلند در اطراف قصر کشیدند بطوریکه دیگر
هیچکس نمی توانست از آنجا خارج شود .

بناها فقط يك در برای قصر درست کردند که در کنار آنهم همیشه
نکبهان کشیک می دادند و مانع خروج احتمالی دخترک می شدند .
روزها یکی پس از دیگری میگذشت دختر کوچولو بزرگ میشد
و حالا دیگر برای آنکه بازری کند احتیاج به يك همبازی داشت اما
حاکم هیچکس را نمی گذاشت بداخل قصر بیاید و با دخترش بازی کند
چون میترسید در حین دویدن و بسازی کردن دخترش بر زمین بخورد و
آسیبی بروی وارد شود .

دختر کوچولو که حالا بیش از پنج سال داشت از آنچه در بیرون
قصر میگذشت بی اطلاع بود و حتی نمی دانست آیا در آنطرف دیوارهای
بلند قصر پدرش مردمی زندگانی میکند یا نه .

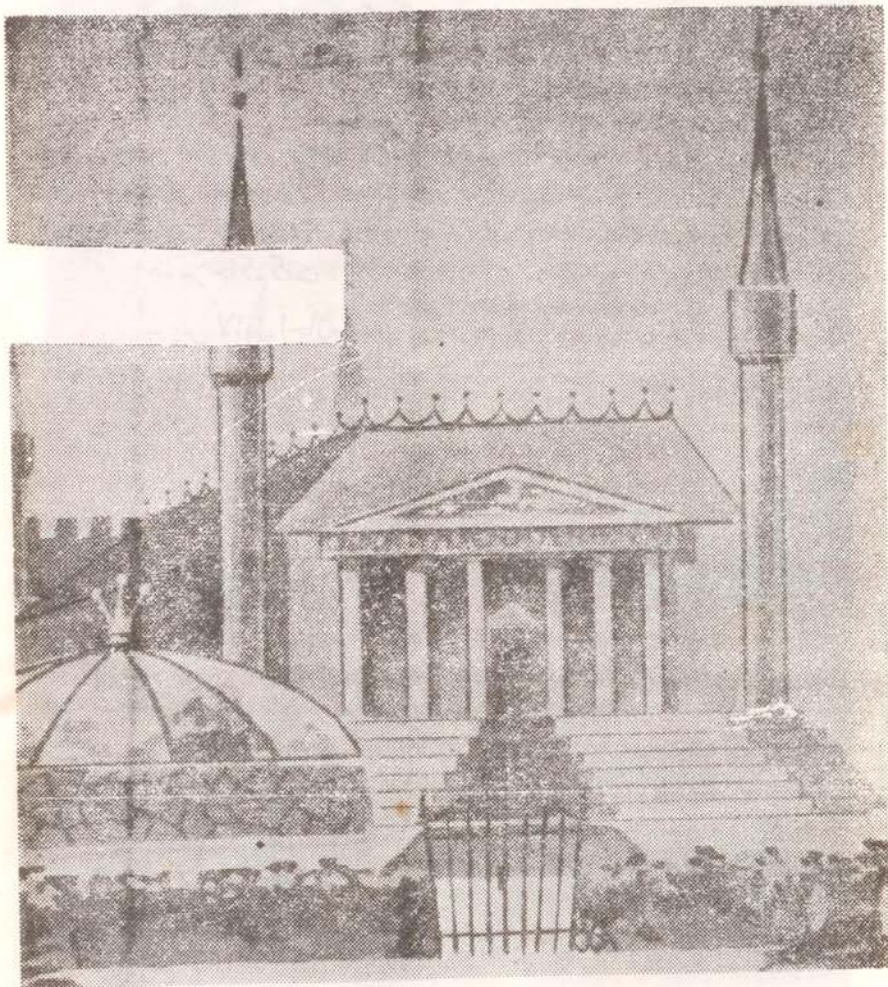
او روزها خودش بتمنهائی به باغ قصر می آمد و به گلپای رنگارنگ
و پرندگان آوازخوان می نگرست و همیشه آرزو میکرد روزی بتواند
آنطرف دیوار قصر را هم مشاهده کند .

مادر گلپهار که دختر خودش را تنها می دید دلش برای او می سوخت
و یکبار بنزد حاکم رفته و بوی گفت :

- دختر ما خیلی تنها است بهتر است اجازه بدهی یکی از بچه
های بیرون از قصر با اینجا آمده و باوی همبازی شود .

اما حاکم بانگرانی به همسرش گفت :

- هرگز .. من هرگز اجازه نمی دهم کسی با بچه ام بازی کند .



زن حاکم پرسید :

- آخر برای چه مکر آنها وی را چه میکنند ؟

حاکم در حالیکه خیلی نگران شده بود گفت :

- اگر کسی با بچه من بازی کند ممکن است او را بر زمین بزند و

زخمی اش کند بنا بر این بهتر است دیگر از این حرفها نرنی .

همسر حاکم گفت :

- پس لااقل اجازه بده من خودم او را به بیرون از قصر ببرم و مردم

این شهر را نشان بدهم طفلك بچدام اصلا نمی داند که در آن طرف این

دیوارهای بلند آدمی زندگانی میکنند یا نه .

حاکم بار دیگر گفت :

- من این کار را هم نمی توانم بکنم چون ممکن است وقتی تو او را

بداخل شهر میبری اسب و یا گاوی او را زیر بگیرد و ما کودک خویش را از

دست بدهیم .

همسر حاکم آنروز دیگر حرفی نزد چون می دانست هرگز شوهرش

راضی نمی شود دختر کوچولوی خویش را از قصر خارج کند و بمیان

مردم ببرد .

دختر کوچولو هم که اصلا نمی دانست آن طرف دیوارهای بلند قصر

چه میگذرد و چه خبر است بزندگانی خویش ادامه میداد و هیچ شکایتی هم

نمی کرد .

این وضع ادامه داشت تا اینکه یکروز وقتی دختر کوچولو در

باغ قصر مشغول قدم زدن بود بناگهان ابرهای سیاهی که آسمان را فرا



گرفته بودند سیاهتر شدند و صدای رعد بگوش رسید و بدنبال آن برقی در آسمان زبانه کشید و بارانی شدید و سیل آسا شروع بریزش کرد .

طفلك دختر کوچولو که بسیار ترسیده بود بی اختیار فریادی کشید و بطرف یکی از درختها دوید و در زیر آن پنهان شد .

چند لحظه بعد باد شدیدی هم وزیدن گرفت و قطرات درشت باران را به اینطرف و آنطرف برد آسمان با صدای بسیار شدیدی می وزید و برق میزد و در یک چشم بر هم زدن زمین شروع بلرزیدن کرد .

بر اثر زمین لرزه ای که آمده بود یکی از دیوارهای قصر فروریخت و دختر كوچك كه از بس ترسیده بود نمیدانست چه باید بکند بی اختیار شروع بفرار کردن نمود .

او با پاهای كوچك خویش می دوید و سعی میکرد خودش را از محل ریزش دیوارها و زیر باران شدید نجات بدهد .

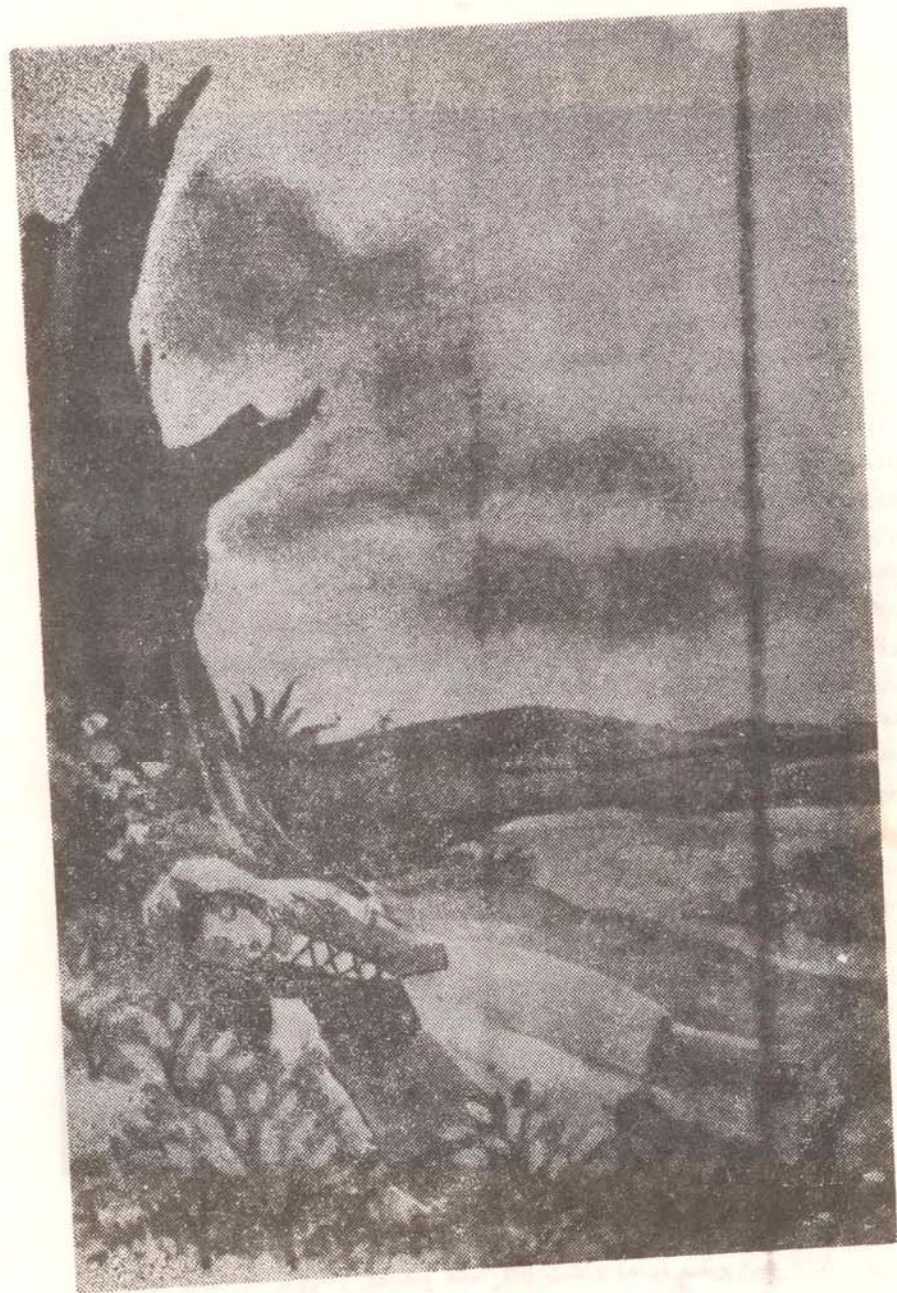
او پدر و مادرش را صدا می زد اما آنها مگر در آن هوای طوفانی میتوانستند صدای وی را بشنوند .

دخترك همانطور که میدوید از قصر پدرش نیز فاصله میگرفت و از شهر خارج می شد . حالا دیگر باران با شدت بیشتری میبارید ولی زمین لرزه تمام شد و دیگر زمین در زیر پاهای كوچك او حرکتی نداشت .

ریزش مداوم باران سیلابی برآه انداخته بود که ناگهان دخترك را در خود گرفته و بدن سبك وی را به همراه موهای بلند خویش ربود .

دختر زیبا وقتی احساس کرد در آبهای تیره زنك قرار دارد و بجلو میرود از بس ترسیده بود دیگر همه چیز را از یاد برد و بیهوش شد .

آب بدن بی هوش دختر كوچك را بشهر دیگر برد و زمانی که او



غول ریش آبی

چشمان خود را گشود در روی زمین و در زیر تنه درخت شکسته‌ای
بروی علفهای مرطوب خوابیده بود .

کلبه‌های کوچک بر اثر ناراحتی و ترسی که بوی دست داده بود دیگر
همه چیز را از یاد برده و اصلاً نمیدانست که بوده و چه کرده و چطور بر روی
آن علفهای خیس خوابیده است .

او نگاهی به اطراف خویش انداخت همه چیز و همه جا برایش نا آشنا
و بیگانه بود .

او از جایش برخاست و شروع براه رفتن کرد . پس از مدتی به
کلبه‌ای چوبی رسید . در کنار کلبه مزبور مرد پیری نشسته بود و به گاوهای
خود که در اطراف مشغول چرا کردن بودند مینگریست .

پیر مرد وقتی دختر کوچولو را دید از جایش برخاست و بطرف وی
رفته و پرسید :

- آه .. کوچولو .. تو کجا بوده‌ای ... از کجا آمده‌ای و چه نام
داری .

اما دختر کوچولو هیچ چیز را بخاطر نداشت گفت :

- من نمی‌دانم از کجا آمده‌ام ..

پیر مرد دستی به سر وی کشیده و گفت :

- ناراحت نباش دخترم .. من و همسرم ترا مثل فرزند خود نگه‌داری

خواهیم کرد و امیدواریم از ما ندن در منزل ما خوشحال باشی .

باین ترتیب دختر کوچولو در کلبه مرد دهقان بزندگانی پرداخت

پیر مرد و همسرش تاجائی که می‌توانستند از دخترک پرستاری و مراقبت



می‌کردند و البته دختر کوچولو هم در کارهایی که می‌توانست آنها را یاری
می‌کرد .

او رفته رفته طرز دوشیدن شیر را یاد گرفت و روزها خودش بجای
که گاوها بودند می‌رفت و دوسطل کوچک را پراز شیر کرده و بوسیله چوبی
بروی شانه‌هایش مینهاد و بکلبه می‌آورد و پیرزن و پیرمر از او بسیار راضی
بودند و نام وی را هم خداداد نهاده بودند .

در ضمن وقتی دخترک بنزد آنها آمده بود مدال طلائی برگردن
داشت که پیر مرد آنرا برداشته و در گوشه‌ای پنهان کرده بود زیرا
میدانست سرانجام روزی بوسیله آن مدال می‌تواند پسر و مادر دختر کوچولو
را پیدا کند .

سالها گذشت تا یکروز وقتی دختر در کنار کلبه ایستاده بود ناگهان
سکه‌ای جواهر نشان که متعلق به پسر پادشاه بود از آنجا گذشت و پسر پادشاه
وقتی او را دید يك دل نه ضد دل عاشق و بی قراری شده و از کالسکه بز برآمد
و بروی تنه درختی نشست و گفت :

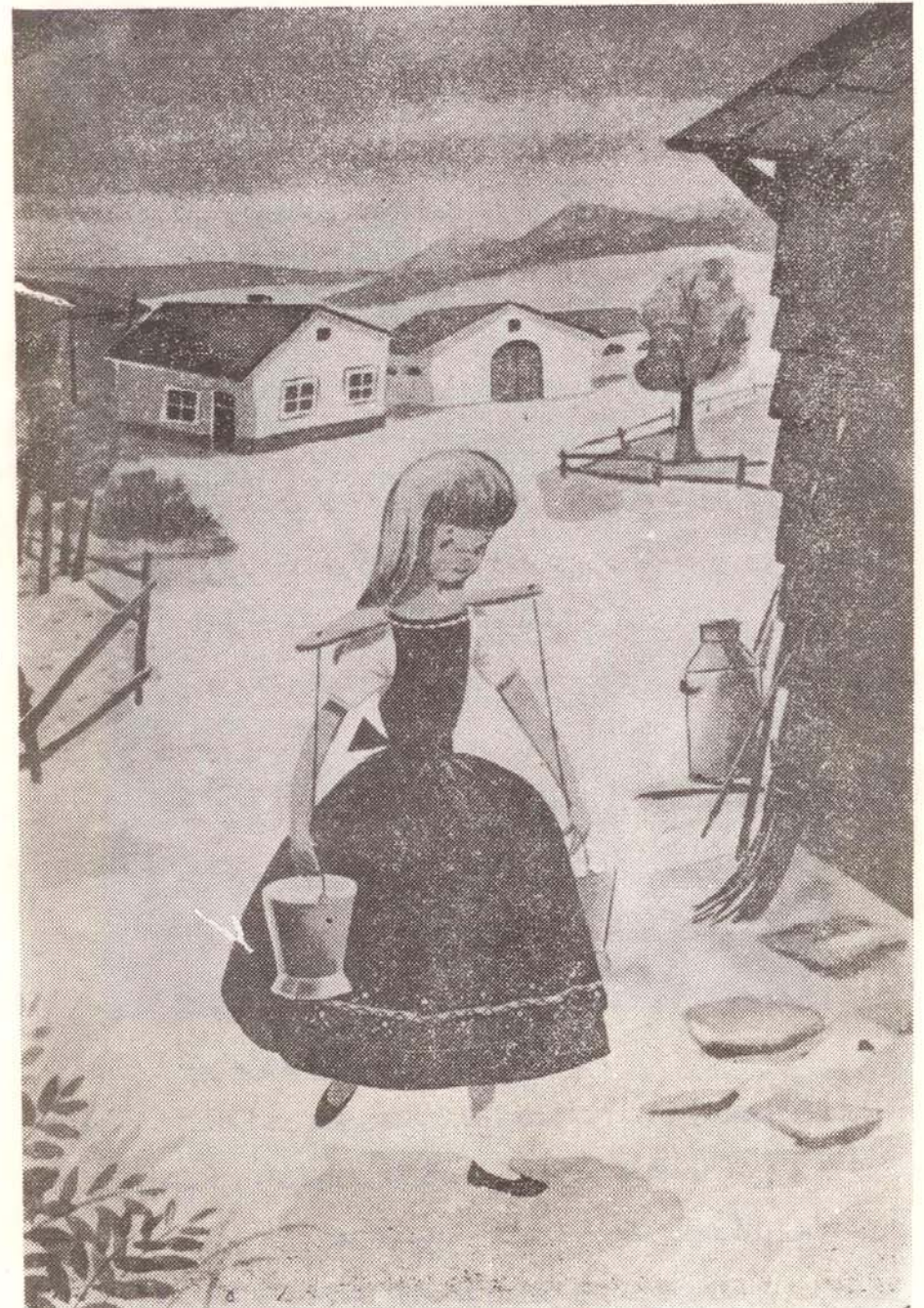
- دختر زیبا آیا ممکن است قدری شیر برای من بیاوری تا
بنوشم زیرا بسیار خسته هستم .

دختر جوان قبول کرد و بلافاصله ظرفی را پراز شیر کرده و بدست
پسر پادشاه داد .

پسر جوان شیر را خورد و بدخترک گفت ؛

- تو خیلی زیبا هستی و من دلم میخواهد با تو عروسی کنم آیا تو
حاضری همسری مزا قبول کنی .

دختر جوان فکری کرد و گفت :



- نمیدانم من باید از پدر و مادرم که زن و مرد فقیری هستند
اجازه بگیرم .

پسر جوان از جایش برخاست و گفت :

- بسیار خوب من فردا بنزد توهی آیم و پیش پدر و مادرت میروم تا
اجازه عروسی با تورا از وی بگیرم .

دخترک قبول کرد و پسر جوان از او خدا حافظی کرده و سوار بر
کالسکه خویش شد و از آنجا رفت .

کالسکه در میان جاده دور میشد و دختر جوان دستهای خویش را
بعنوان خدا حافظی برای پسر پادشاه حرکت میداد .

او احساس میکرد که دلش میخواست همسر آن جوان خوش سیما
و مهربان و با ادب بشود .

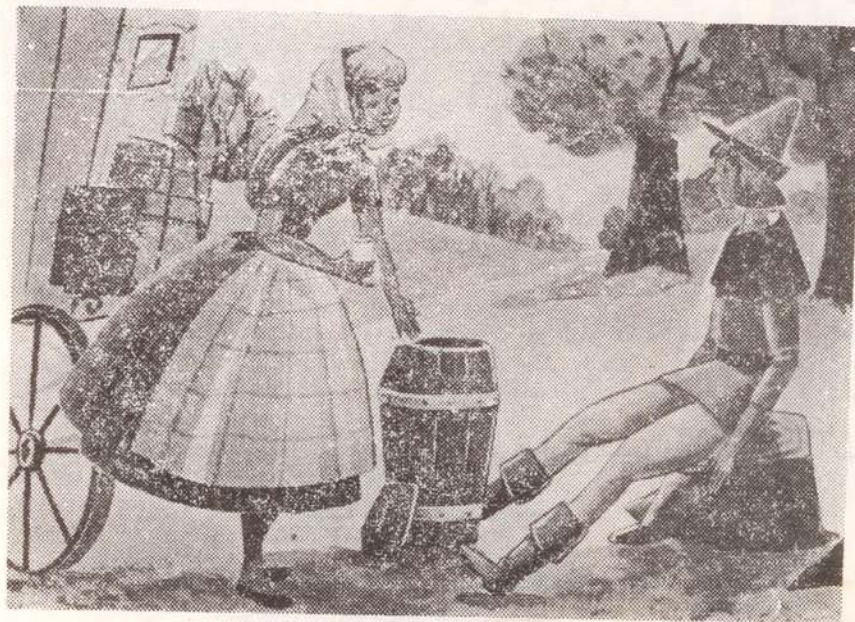
آنروز گذشت و فردای آنروز پسر جوان طبق قولی که داده بود
آمد و بنزد مرد دهقان رفت و گفت :

- من میخواهم دختر شما را بهمسری خود درآورم آیا شما
موافقت می کنید .

مرد دهقان گفت :

- او دختری من نیست و من نمیدانم پدر و مادرش چه کسانی میباشند .

او سپس تمام ماجرا را برای پسر پادشاه شرح داد و مدالی را که
از گردن دخترک باز کرده و در گوشه‌ای پنهان نموده بود تا گم نشود آورد



دختر جوان قبول کرد
و بلا فاصله ظرفی را پر
از شیر کرده و بدست
پسر پادشاه داد .

و بدست پسر جوان داد .

اونگاهی بروی مدال انداخت و ناگهان آنرا شناخت و گفت .
- آه ... این مدال متعلق به حاکم شهر مجاور است - من او را
میمناسم و میدانم چندسال قبل دختر کوچک خویش را گم کرده است .
دهقان گفت :

- یعنی چه آیا این دختر زیبا دختر حاکم است پسرک گفت :
- باه واو بر اثر سیلی که چندسال قبل آمدگم شده و پدر و مادرش
خیلی ناراحت بودند او گلپهار نامیده می شود و من همین حالا وی را بنزد
پدر و مادرش میبرم تا آنها خوشحال شوند .

پسر جوان پس از این حرف همه چیز را برای گلپهار تعریف کرد و
اورا سوار کالسکه خویش نموده و بشهر مجاور برد .

پدر و مادر گلپهار از اینکه باردیگر دختر خود را مشاهده میکنند
بسیار شادمان شدند و جشنی پر شکوه برپا کردند که در طی آن دخترک و
پسر پادشاه عروسی کردند و بدستور حاکم پیر مرد دهقان و زنش نیز بقصر
آمده و همگی باهم تا آخر عمر بخوشی زندگی کردند .

پایان



